



صادق چوبك در ۱۲۹۵ در بوشهر به دنيا آمد .با انتشار نخستين مجموعه داستان خود به نام «خيمه شب باري» در ۱۳۲۴، در رديف مطرح‌ترين داستان‌نويسان آن دوره قرار گرفت. آثار تاليفي بعدي او عبارتند از :مجموعه داستان‌هاي «انثري كه لوطيش مرده بود»، «روز اول قبر»، «جراغ آخر» و دو داستان بلند «تنگسير» و «سنگ صبور». چوبك در سال ۱۲۵۲ خود را بازنشسته كرد و به انگلستان و سپس به امريكا رفت. او در ۱۲ تير ۱۳۷۷ در بركلي امريكا درگذشت.

داستان کوتاه "چرا دريا توفاني شده بود" زيباترين اثر او و داستان درخشان‌ي‌ست كه مدن‌ها در ذهن خواننده مي‌ماند.

چرا دريا توفاني شده بود

صادق چوبك

شوفر سومي كه تا آن وقت همه‌اش چرت زده بود و چيزي نگفته بود كاكا سپاه براق گنده‌اي بود كه گل و لجن باتلاق رو پيشاني و لپ‌هايش نشسته بود. سر و رويش از گل و شل سفيد شده بود. اين سه تن با كهزاد كه پاي پياده رفته بود بوشهر از پريشب سحر توي باتلاق گير كرده بودند و هر چه كرده بودند نتوانسته بودند از توي باتلاق رد بشوند.

سپاه مانند عروسك مومي كه واكسس زده باشند با چهره‌ي فرسوده‌ي رنجبرده اش کنار منقل وافور و بتر عرق چرت مي‌زد. چشمانش هم بود. لبهايش مانند دو تا قلوه روهم چسبيده بود. رختش چرب و لجن مال بود. موهاي سرش مانند دانه‌هاي فلفل هندي به پوستش چسبيده بود. رو موهايش گل و لجن نشسته بود. هر سه چرك و لجن گرفته بودند.

صداي ريزش باران كه شلاق كش روي چادر كلفت آب پس نده‌ي كاميون مي‌خورد مانند دهل توي گوششان مي‌خورد. هر سه تو لك رفته بودند، كلافه بودند. آن دوتاي ديگر هم كه با هم حرف مي‌زدند حالا ديگر خاموش شده بودند و سوت و كور دور هم نشسته بودند. گويي حرفهايشان تمام شده بود و ديگر چيزي نداشتند به هم بگويند.

اما هنوز آهسته لبهاي عباس به هم مي‌خورد. گويي داشت با خودش حرف مي‌زد. اما صدايش گم بود. صدا كه از گلويش درمي‌آمد تو غار دهانش مي‌غلطيد و جذب ديواره‌هايش مي‌شد. بعد سرش را مانند آدمهاي زنده از توي گريبانش بلند كرد. وافور را از پاي منقل برداشت و گذاشت کنار آتش. بعد صدا از توي گلويش بيرون آمد و گفت:

«اين يدونه بسم مي‌ريم تا بينيم اين روزگار لاکردار از جونمون چي مي‌خواد. جونمون نمي‌سونه راحت شيم.»

يك خال آبي گوشه‌ي مردمك بي نور چشمش خوابیده بود؛ روي چشم چپش. آبله صورت لاغر استخوان درآمده‌اش را خورده بود. بينيش را گويي با شل ساخته بودند و هر دم ميخواست بيفتد جلوش تو آتش. چشم‌هاش كلاپيسه‌اي بود. به آتش منقل خيره بود. مانند اينكه به صداي دور اتومبيلي كه با ريزش باران قاتي شده بود گوش مي‌داد. حواسش آنجا تو كاميون نبود.

چهار تا كاميون خاموش توي باتلاق خوابیده بودند. لجن تا زير شاسي‌هايشان بالا آمده بود. مثل اين كه سالها همانجا سوت و كور زير شرشر باران خشكشان زده بود. تاريخي پريشتي آنها را قاتي سپاهي شب و پف نم‌هاي ريز باران كرده بود. دانه‌هاي باران مانند ساچمه‌هاي چهارپاره توي باتلاق فرو مي‌رفت و گم مي‌شد. روي باتلاق تاريخي و لجن گرفته بود. مانند ديگي بود كه چرم كهنه و اشخال توش مي‌جوشيد.

هر چهار تا كاميون بارشان پنبه بود. شوفرها نمي از عدل هاي يك كاميون را ريخته بودند پايين توي لجن‌ها و براي خودشان تو كاميون عقبي جا درست كرده بودند. اما كف كاميون را با چند عدل پوشيده بودند تا زير پايشان نرم باشد.

عباس تو منقل به وافورش نگاه مي‌كرد. تخم چشم‌هايش درد مي‌كرد. سر كوچك مكیده شده‌اش روي گردنش سنگيني مي‌كرد، انگار زوركي نگاهش داشته بود. آهسته مانند آنكه تو خواب حرف بزند گفت:

«تو اين آب و هواي نموك اگه آدم اينم نكشه چكار كنه؟ رطوبت مغز استخون آدم رو مي‌خيستونه. بين سيگار چجوري از هم وا مي‌ره. يذره خاكستر نداره. تنباكوش مته چوب مي‌سوزه. نمي‌دونم اين چه حسابيه كه از كازرون كه سرازير مي‌شي مزش عوض مي‌شه. گمونم مال رطوبته. تو بندرعباس نمي‌دونني چه نعشه‌اي داره. اكبرآقا بندرعباس كه رفتي؟ اي خدا خراب كنه اين بندر عباس كه منو شش ماه روزگار كترمم كرد. ششماه زمين گير شدم. اگه اين تريك نبود تا حالا هف كفن پوسونده بودم. يه دختره بندرعباسي دوازده سيزده ساله‌ي ملوسي تو «شقو» صيغه كرده بودم. اين دختر زبون بسه مته عروسك آبنوس بود. مته پروونه دورم مي‌گشت. اونم پيوك گرفت. منم پيوك درآوردم. اول من درآوردم، ديگه خوب شده بودم كه او افتاد. ديگه پا نشد. رشته تو پاش پاره شد، پاش باد كرد. چرك كرد. يه بويي مي‌داد كه آدم نمي‌تونس پهلوش بمونه. بابا ننش مي‌گفتن فايده نداره خوب نمي‌شه. آخرش مرد. من هنوزم جاش تو پامه. هيچي واسيه پادرد از اين بهتر نيس. لامسب دواي همه درديه مگه دواي خودش.»

سياه و شوفرهاي ديگر خاموش نشسته بودند. سياه به فانوس بادي كه لوله‌اش از دود قهوه‌اي شده بود نگاه مي‌كرد. دود تيزكي از گوشه‌ي فتيله‌اش بالا مي‌زد و تو لوله پخش مي‌شد. اكبر ته ريش خارخاري داشت. سر و رويش لجن گرفته بود. هيكلش گنده و خرسكي بود. از سياه گنده‌تر بود. كله‌اش بزرگ بود. دهنش گشاد و تر بود. هميشه گوشه‌ي دهن و لبهايش تر بود. لبهايش از هم جدا بود و خفت روي دندانهايش خوابیده بود، مثل ليفه‌ي تنبان. گوشه‌هاي چشمش چروك خورده بود. لپ‌هاي چرميش از تو صورتش بيرون زده بود. هميشه در حال دهن كجي بود.

حرفهاي عباس كه تمام شد اكبر باز گوشش پيش عباس بود. دلش مي‌خواست باز هم او براي حرف بزند. صداي ريزش باران منگش كرده بود. آهسته يك ور شد و دستش كرد توي جيب كنش و يك قوطي حليبي كوچك بيرون آورد. كمی پلاتكليف به آن نگاه كرد، سپس با تنبلي و بي شتاب آنرا چندبار زد كف دستش و بعد درش را وا كرد. آن وقت با دو انگشتش مثل اينكه بخواهد جايي را نيشگان بگيرد، يك نيشگان تنباكو خوراكي از توي آن بيرون آورد و گذاشت زير لب پايينش. قوطي را گذاشت جلوش رو زمين. بعد با كيف لب و لوچه‌اش را جمع كرد و تف لرج زردي با فشار از گوشه‌ي لبش پراند رو عدل‌هاي پنبه. بعد دست كرد تو جيبش و يك ميثت شاه بلوط درآورد و ريخت جلوش. آنوقت انبر را برداشت و آتش ها را بهم زد. عباس از صداي بهم خوردن آتش چرتش دريد. چشمانش را باز كرد. از ديدن بلوطها اخمش رفت تو هم و با صداي خفه‌ي بي حالي گفت:

«اينا ديگه چيه مي‌خوري؟ بيبي خودمون كم نيس كه بلوطم بخوريم. قربون دسات آتيشا رو ويليون نكن كه بسكه فوت كردم كور شدم.»

اكبر تنباكوي توي دهنش را يواش يواش مك مي‌زد و آبش را قورت مي‌داد. بوي ترشاك پهن مانند آن تو سر و كله‌اش دویده بود. مزه‌ي دبش و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه مي‌كرد.

عباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور كه سرگرم چسباندن بست بود گفت:

«آدم از کار این آدم سر در نمایاره. نمی‌دونم چش بود که دایم می‌خواست بره بوشهر. بگو آخر پسر واجب بود که ماشین مردم تو بیابون زیر برف و بارون بزاري پای پیاده بزني بمشيله بري بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودي فردا هم صب می‌کردي آفتاب میشد زنجیر می‌بسیم رد می‌شدیم. این بی‌چیز نبود. به چیزیش بود. حواس درسي نداشت. مته دل و دیوونه ها شده بود. دیدي چه جور چمدونش ورداشت با خودش برد؟ گمونم هر چي بود تو همین چمدونش بود. تو چي گمون می‌کنی؟»

اکبر با دلچرکي و اخم، لبهاي بهم کشیده، گفت:

«هیچکه مثل من این کهزاد رو نمی‌شناسه. من دیگه کهنش کردم. خدا سر شاهده اگه هف پرکنه هند بگردی آدم از این ناتوتر و ناروزن‌تر پیدا نمی‌کنی. تو او رو خوب نمیشناسیش. این همون آدمي بود که سه سال یاغي دولت بود. تفنگ امنیه رو ورداشت و زد به کوه و کمر. هر چي کردن نتونسن بگیرنش. بعد که بقول خودش دلش از تو کوه و کمر سر رفت اومد تو آبادي دله‌دزي. رییس قشون برازگون گرفتش بستش به نخل و تو آفتابه خاک ریخت بست به تخمش. می‌خواست بکشتش. اما نمیدونم کهزاد چجوري زیر سبیلش چرب کرد و ول شد. اینجوري نبینش. حالا به حساب پشماش ریخته. این آدم دزیها کرده، آدمها کشته. برای شوفا دیگه آبرو نگذوشته. گمون می‌کنی تو چمدونش چه بود. من که ازش نمی‌ترسم. تریاک بود. قاچاق تریاک می‌کنه. حالا فهمیدی؟»

سیاه خیره و اخمو به فتيله چراغ بادي نگاه می‌کرد. به دود فتيله که گاهي صاف و راست و گاهي لرزان و پخش هوا می‌رفت نگاه می‌کرد. از حرفهاي آن دوتا خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست صبح بشود باز همه‌شان بروند زیر ماشین گل‌روبي کنند و تمامش از ماشین حرف بزنند. از کهزاد بد نگویند. از اکبر بیشتر دلخور بود.

عباس لبهایش را به پستانك و افور چسبانده بود و آنرا مك می‌زد. اما دود بیرون نمی‌داد. هولکي و پراشتها مك می‌زد. تمام نیرویش را برای مکیدن بکار می‌برد. گویی بیرون زندگی ایستاده بود و زندگی را چکه از توي ني می‌مکيد. از حرفهاي اکبر تعجب نکرد. سخنان او می‌رفت تو گوشش و در آنجا پخش می‌شد و همانجا گم می‌شد. فکرش پیش کار خودش بود. در زندگی تنها يك چیز برایش جدي بود ومعني داشت: تریاک بکشد و گیج بشود. همین. گونه‌هایش مثل بادکنك پر و خالي می‌شد. با حوصله تمام مانند اینکه بست اولش باشد گل آتش را چند بار روي حقه مالید و سرش را بالا کرد. آنوقت لوله تنك دود از میان لبهایش بیرون داد. دود را با گرفته‌گیری و گداگیری مثل اینکه به زور بخواهد چیز پربهایی را از خودش جدا کند، به هوا فرستاد. بعد نگاهی به شوفاي که تنباکو تو دهنش بود کرد. گویی او را تازه دیده بود. بعد به او گفت:

«نگو که با خودش تریاک داشت و بروز نمی‌داد!»

اکبر باز هم روي عدلهای پنبه تف کرد و گفت:

«حالا به وخت نمی‌خواد تو روش بیاری. مردکیه خیلی زبون نفهمیه. من نمی‌خوام دهن بدهنش بدم. دیدي از شیراز تا اینجا من همش ده کلمه حرف باهانش نزدم. این همیشه با خودش از شیراز و آباده تریاک میاره بوشهر. تو بوشهر عرباي کویتي و بحرینی ازش می‌خرن. یا بهش لیله میدن یا رنگ. همونجور که رنگ پیش ما قیمت داره تریاکم پیش اونا قیمت داره. تو عربسون برای به نخودش جون میدن. اما ما نمی‌تونیم. او ازش میاد. همیه گمرگچیا و قاچاقچیا رو می‌شناسه و پاش بیفته براشون هفت‌تیرم می‌کشه. اما به وخت خیال نکنی من حسودیش می‌کنم. من دلم واسش می‌سوزه. او آدم نیس. به همین سوز سلمون اگه من آدم حسابش کنم. دیدي از شیراز تا اینجا هم کلومش نشدم.»

اکبر برزخ شده بود. دیگر حرف نزد. عباس چشمش به شعله‌های آبي رنگي بود که لاي گل‌هاي آتش زبانه می‌کشید. از آن زبانه‌ها خوشش می‌آمد و برای زنده ماندنش از آنها سوخت می‌گرفت. پیش خودش فکر می‌کرد:

«من از همه بي دس و پاترم. هر وخت به سیر تریاک باهام بود گیر مفتش افتادم. اما حالا خودمونیم، تو اون کون و پیزي داری که شش فرسخ تو گل و شل راه بیفتی چمدون تریاک کول بکشی از جلو چشم امنیه رد کنی؟ هر کی خریزه می‌خوره، قریون، باید پای لرزشم بشینه.» سپس با صدای سنگین خواب‌آلودش مثل اینکه ریگ زیر زبانش باشد گفت:

«نه جانم عقم خوب چیزیه. اگه کهزاد تریاک داشت با ماشین بهتر می‌تونس ردش کنه. اگه برج مقوم

بگیرنش بیچارش می‌کنن».

سیاه ذوق زده خودش را جمع کرد و خنده خنده گفت:

«قربونت برم، کهزاد اون از هفت خطای آتیش پاریه که انگشت کون قلاغ می‌کنه که جارچی خداس می‌گن. خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه. لاکردار مته گورکن می‌مونه. هزار راه و بی‌راهه بلده. از اون گذشته مگه کهزاد از امینه می‌ترسه؟ می‌گن دز که بدز می‌رسه تیر از چلیه کمون ورمی‌داره».

اکبر با نیش و زخم زبان نگذاشت سیاه حرف بزند، تو حرفش دوید و گفت:

«لابد خبر نداری همین کهزادخانی که انگشت کون قلاغ می‌کنه حالا کارش به جاکشی کشیده».

بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت:

«بله. مرجون کلایه قمرساقی سرش گذوشته رفته. دیگه نمی‌خواه اسمش تو آدما بیاری. آبرو هرچی شوفره برده. هیشکی رو دیدی با این آبروریزی مترس بشونه. این زیور فسایبی چه گهپه که آدم واسش اینکارا بکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه. حتم چی خورش کردن. مغز خر بخوردش دادن. والا آدم عاقل اینکارا نمی‌کنه. مردکه هوش تو سرش نیس».

سیاه اخمو جلوش نگاه می‌کرد. به صورت اکبر نگاه نمی‌کرد. چشمانش مثل شاهي سفید توي صورتش برق می‌زد. به او مربوط نبود. کهزاد آدم شری بود. اما لوطی بود.

بعد سرش را انداخت زیر و جویده جویده، گویی با دیگری بود و نه با اکبر، گفت:

«هر دلی یه نگاری می‌پسند. همه مترس می‌گیرن. هرکي رو که نگاه کنی یه نم‌کرده‌ای داره. اینکه عیب نشد. من بدی ازش ندیدم. لوطیه».

اکبر تحقیرآمیز صدایش را بلندتر کرده گفت:

«حالا تو هم لنگه کفش کهنه‌ی او شدی و ازش بالا داری می‌کنی؟ نمی‌گم مترس نگیره. می‌گم زیور قابل این دسک و دمبک‌ها نیس. حالا آب ریختی رو سرش نشوندیش سرت بخوره. درست بگیر، افسار بزنی سرش که مرجون هر ساعت نبردش ددر. نه اینکه بدش دس مرجون خودت برو که تا پات از بوشهر گذوشتی بیرون مرجون هر چی جاشو و ماهیگیره بیاره بکشه روش. اونوخت تازه مته ریگم پول خرجش کن».

بعد خنده‌ی نیشداری کرد و گفت:

«اینکه دیگه واسیه مامانش مترس نمیشه».

سیاه خلقش تنگ بود. خف بود. دلش می‌خواست پا شود برود جلو ماشینش رو صندلی شوفر بخوابد. نمی‌خواست دهن بدهن اکبر بگذارد. چه فایده داشت. اکبر وقتی با آدم پیله می‌کرد دست بردار نبود. داشت خودش را جمع می‌کرد که پا شود برود. اکبر دوباره با زهرخند گفت:

«سیاه خان می‌دونی کهزاد به سید ممدلی درسی چه گفته؟ گفته بچی تو دل زیور مال منه، یعنی مال کهزاده. حالا بیا کلامون قاضی کنیم اگه مغز خر به خوردش نداده بودند میومد همچین حرفی بزنه. که بگه بچی تو دل زیور مال منه و بخواد برایش سجل بگیره؟ این آدم غیرت داره؟»

سپس پیروزمندانه بلند خندید و گفت:

«حالا که تو اگه گفتی بچی تو دل زیور مال کیه؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لبش و تنباکوهایی خیس خورده‌ی مکیده شده را با بی‌اعتنایی بیرون آورد ریخت بغل دستش و گفت:

«نمی‌دونی مال کیه؟ من می‌دونم مال کیه. ننه یکی بابا هزار تا. تمام جاشوا و ماهیگیرا و شوفا و مزورهای «جبری» و «ظلم آباد» جمع شدن این بچه رو تو دل زیور انداختن. با تمام عربای جزیره. هر بند انگشتش یکی ساخته. هر دونه‌ی موی سرش یکی ساخته. منم توش شریکم».

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با صدای تحریک آمیزی گفت:

«سیاه خان تو چطور؟ تو توش دس نداری. مرگ ما بیا راسش بگو. خب حالا اگه سیاه در بیاد چی جواب کهزاد می‌دی؟ نه! نه! شوخی می‌کنم تو تقصیر نداری. بتو چه. هزار تا سیاه پیش زیور رفتن. جزیره‌ای‌ها همشون سیاهن. تو چه گناهی داری. می‌خوام این رو بدونم، باز من صفت برایش سجل می‌گیره؟ اگه سیاه دربیاد باز من واسش سجل می‌گیره؟»

عباس تو شش‌دانگ چرت بود. از خنده‌های بلند اکبر و سر و صدایی که راه انداخته بود تکان نخورده بود. لب پایینش آویزان بود و رشته دندانهای ساختگی‌اش از زیر آن پیدا بود. پشت چشمهایش نازک و قلنبه بود. گویی دو تا بالشتک مار تو صورتش زیر ابروهایش چسبیده بود و خونس را می‌مکید. بینی تیر کشیده‌ی باریکش رو لبهایش افتاده بود و پره‌هایش تکان تکان می‌خورد. مثل فانوس چین خورده بود.

سیاه خونس خونس را می‌خورد. دلش می‌خواست گلوی اکبر را بچود. دلش می‌خواست برود جلو ماشینش رو صندلی شوفا بخواهد. اما باز همانجا نشسته بود. یک چیزی بود که او را آنجا گرفته بود. جلو ماشینش سرد بود. شیشه‌ی بغل دستش شکسته بود و باران می‌خورد. اینجا گرم بود. رو پنبه‌ها نرم بود. جادارتر بود. می‌خواست همانجا بخواهد. ماشین مال عباس بود. نه مال اکبر. دودلیش از میان رفت خودش را با تمام سنگینی روی پنبه‌ها فشار می‌داد. می‌خواست بخواهد. کنار منقل لم داد. بعد طاقباز خوابید و پالتو لجنیش را رویش کشید. سر و سینه و ساق پاهایش از زیر پالتو بیرون بود.

دیگر کسی چیزی نمی‌گفت. مثل اینکه کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود. گرمب گرمب رو چادرش صدا می‌کرد. سیاه رفت تو خیال زیور. خیلی تو دلش خالی شده بود. اگر بچه‌ی تو دل زیور سیاه از آب دربیاید تکلیف او چیست؟ او هم پیش زیور رفته بود. فکر می‌کرد که کی بوده. آنوقت کهزاد همه را ول میکرد بیخ گلوی او را می‌گرفت و خفه‌اش می‌کرد. کهزاد شر بود. یادش بود که آخرین دفعه‌ای که رفته بود پیش زیور شکم زیور صاف و کوچک بود. اما حالا شکمش پیش بود. چند ماه بود که پیش زیور نرفته بود. نه ماه، خیلی خوب نه ماه و چند روز. اما هیچ یادش نمی‌آمد. اما نه ماه کمتر بود. اما چرا زیور چیزی نگفته بود. به او مربوط نبود که زن چند وقته می‌زاید. اما حالا اگر بچه‌ی زیور سیاه می‌شد به او مربوط بود. بچه‌ای که پوست تنش مثل مرکب پرتاوسی براق باشد و موهای سرش مثل موهای بره‌ی تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه است. این را دیگر همه کس می‌داند. اما اکبر گفته بود هر بند انگشتش را یکی ساخته. هر تار از موهای سرش را یکی ساخته. آنوقت بچه‌ی تو دل زیور مال اوست یا مال جزیره‌ای‌ها. آتشی شده بود. گلویش خشک شده بود و درد می‌کرد. گویی یکی بیخ گلویش را گرفته بود زور می‌داد. به‌زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد اما دهنش خشک بود. ترس و بی‌زاری و زبونی از تو سرش بیرون می‌پرید. خیره به چادر کامیون نگاه می‌کرد. توی چادر خیس شده بود و چکه‌های درشت آب ردیف هم، مثل تیره‌ی پشت آدم، توی سقف آن لیز می‌خورد و تو نور چراغ بازی می‌کرد. بعد پیش خودش فکر کرد: «شاید بچه سفید دربیاد. یا خدایا به حق گلوی تیرخورده‌ی علی اصغر حسین که بچه تو دل زیور سفید بشه».

اما اکبر ول کن نبود. تازه شکار خودش را پیدا کرده بود. می‌خواست بیچاره‌اش کند. دوباره تنباکو زیر لبش گذاشت و با صدای آزاردهنده‌ای گفت:

«اما خوشم میاد که مرجون تا میتونه می‌دوشدش. هرچی کهزاد کلاه کلاه می‌کنه می‌بره می‌ریزه تو دس مرجون که به خیال خودش خرج زیور بکنه. هر چی قاچاق می‌کنه و از هر جا که حلال حروم می‌کنه می‌ده واسیه زلف یار».

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار داد و کمی تف با فشار زور داد تو تنباکوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را تو سروکله‌اش ول داد. کمی از تعش را خورد و باقی را بشکل آب لزجی که زرد بود روی عدلهای پنبه افشاند. آنوقت دنبال حرفش را گرفت.

«سیاه خان تو چن ساله زیور می‌شناسیش؟ از وختیکه تو خونیه با سیدونی نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش می‌دیدیش. اونوخت زیور زیور بود. حالا پوست و استخوان شده. چار

پنجسال پیش به وکیل باشی امنیه‌ای بود اسمش میرآقا بود. این زیور را که می‌بینیش از فسا برداشتنش آوردش دشتسون که بفروشدش به عربهای مسقطی. اما خود میرآقا پیش پیش کارش رو خراب کرد و سوراخش کرد. واسیه همین بود که عربها نخریدنش. اونا کارشون خریدن دختره. بیوه نمی‌خرن. چه دردسرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر پا شد و واسیه خودش می‌پلکید. بعد دس به دس گشت. اول رئیس امنیه دشتی خدمتش رسید. بعد همه. این مرجون با میرآقا رفیق جوجونی بود. برای اینکه میرآقا هرچی قاچاق می‌آورد بوشهر بدست همین مرجون تو بازار آبشون می‌کرد. تو مرجون رو خوب نمی‌شناسیش. از او زنهایه که سوار و پیاده می‌کنه. خلاصه میرآقای ماموریت بندر لنگه پیدا می‌کنه. وختیکه می‌خواست با مرجون حساب و کتابش صاف کنه این زیور رو کشید رو حسابش و فروختش به مرجون پنجاه تومن و خودش برداشتنش بردش ساخلو اجیر نومه ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازه‌ی مرجون. مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش تو محله بهبهونیها روش کار کرد. اما اونوخت مخصوص بچه تاجرا و گمرکیا بود. تا زد و زیور عاشق میرمهنا شد و تریاک خورد و گندش که بالا اومد مرجون فرستادش آبادان تو «دوب» و به صفیه عرب دو ساله اجارش داد. من دفته اول تو «دوب» آبادان دیدمش».

سیاه اکنون دیگر صدای اکبر را از خیلی دور می‌شنید. مثل اینکه صداها بال درآورده بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش می‌خوردند و فرار می‌کردند. سبک شده بود. گویی داشت تو هوا می‌پرید. دهنش باز بود و تندتند نفس می‌کشید. چشمانش هم بود. آهسته خورخور می‌کرد.

وختیکه کهزاد رسید بوشهر نصف شب گذشته بود. باران مانند تسمه تو گرده‌اش پایین می‌آمد. لندلدن کش‌دار و دندان‌گرچه‌های رعد از تو هوا بیرون نمی‌رفت. هوا دوده‌ای بود. رعد چنان تو دل خالی کن بود که گویی زیر گوش آدم می‌ترکید. رشته‌های کلفت و پیوسته‌ی باران مانند سیم‌های پولادین اریف از آسمان به زمین کشیده شده بود. توفان دل و روده‌ی دریا را زیر و رو کرده بود. موجهای گنده پرکف مانند کوه از دریا برمی‌خاست و به دیوار بلند ساحل می‌خورد و توی خیابان ولو می‌شد.

کهزاد از پیچ آب انبار قوام پیچید و نزدیک کنسولگری انگلیس رسید. یک چمدان کوچک خیس گل‌آلود تو دستش بود. سرش را انداخته بود پایین جلو پایش نگاه می‌کرد. سر و رویش خیس و لجن‌مال شده بود. رختپایش گلی بود. خیس خیس بود. هر دو پایش برهنه بود. توی لاله‌های گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شل و لجن باران تو سرش خیس خورده بود. مثل این که لجن از سرش گذشته بود.

برابر کنسولگری که رسید دلش تند و تند زد. آهسته تو تاریکی به خودش گفت «رسیدم». بعد خندید. آنوقت سرش را بالا کرد و به بیرق «کوتی» نگاه کرد. دگل بیرق خیلی بلند بود. باران خورد تو صورتش و آب رفت تو چشمه‌اش. زود سرش را انداخت پایین. اما در همان نگاه کوتاه و بریده فانوس‌های سرخ دریایی را توی کمر کش بیرق دید. دو تا فانوس مسی یغور بالای فرمن دگل بیرق جا داشت. نور فانوس‌ها سرخ بود. رنگ خون تازه بود. کهزاد از دیدن فانوسها دلش خوش شد. از این چراغها تا خانه‌ی زیور راهی نبود. پیش خودش خیال می‌کرد:

«بین اینا وختیکه بالای دگل هسن چفده کوچکن. وختیکه میارنشون پایین نفتشون کنن هر یکیشون قدیه بچه‌ی هف هف سالن. حالا مته آتش سیگار می‌مونن. نه از اینجا مته آتش سیگار نمی‌مونن. از تو دریا، از تو «غاوی» مته آتش سیگار می‌مونن. مگه یادت رفته وختیکه از بصره میومدی شب بود اینا مته آتش سیگار می‌موندن. وختیکه میارنشون پایین قدیه بچه‌ی هف هف سالن. حالا دیگه حتم زاییده. شنبه و یکشنبه باد می‌خورد. دو روز تو مشیله خوابیدم. شد چن روز؟ نمی‌دونم. حالا حتم زایید. می‌ریم شیراز. با بچم می‌ریم شیراز. بچه‌ی خود من که مته‌ی دونه گردو انداختم تو دل زیور. مرجونم می‌بریمش شیراز. بی او مزه نداره. باید بیاد شیراز با من تا اونجا سر به نیسش کنم. یکجوری سرش بکنم زیر آب و گم و گورش کنم که خودش بگه آفرین. حالا دیگه وختشه. دیگه زیور جاکش نمی‌خواد. خیلی آسونه. می‌شه سگ کشش کرد، مته آب خوردن. من با این زن صاف نمی‌شم».

باز هم یواش و از خود راضی خندید.

برق کج و کوله‌ای تو آسمان بالای دریا پرید. همه جا روشن شد. موجهای دریا مثل قیر آب شده در کش و قوس بود. حبابهای باران روی کف زمین جوش می‌خورد. رو دریا کشتی نبود. بلم‌های خالی که کنار دریا بسته بودند مثل پوست گردو رو آب بالا و پایین می‌رفتند. بوی خزه‌های ترشیده دریایی تو هوا پر بود. میان دریا فانوسهای شناور دریایی با موجها زیر و رو می‌شدند و تا نور سرخشان سوسو می‌زدند.

باز کهزاد فکر کرد:

«بچه خود منه، زیور خودش گفته یه ساله کسی پیشش نرفته. یه ساله با منه. من بچه رو خودم مته گردو انداختم تو دلش. زیور بمن دوروغ نمي‌گه. قریونش برم، هر وخت دس مي‌زارم رو دلش زیر دسم تگون مي‌خوره».

رگبار تندتر شده بود. رگه‌هایش مثل ترکه مي‌سوزاند. تند و باشتاب راه مي‌رفت. زیر چهارطاقی «امیریه» ایستاد. چمدانش را گذاشت رو سکو. چشمش به دریا بود. از صدای رعد چهارطاقی مي‌لرزید. بعد برگشت نزدیک ناودانی که مثل دم اسب آب ازش می‌ریخت و دستش را گرفت زیر آن و آب زد صورتش. مزه‌ی شور لجن باتلاق رفت تو ذهنش. ته ریش سنباده‌ایش زیر دستش مثل خارشتر بود. با خودش گفت:

«اگه اینجوری ببینم زهره ترك مي‌شه. کاشکی مرجون زهره ترك بشه. نوبت او هم مي‌رسه».

ته دلش خوش بود. خستگی آنهمه راه رفتن از یادش رفته بود. رسیده بود. نزدیک بود. می‌رفت زیور را می‌گرفت تو بغلش و رو چشمش ماچ می‌کرد و دماغش می‌گذاشت تو گودی گردن او و آنجا را بو می‌کشید و نرمه‌ی گوشش را لیس می‌زد و یواش زیر گوشش می‌گفت «بواي بوام» و تو گوشش آواز می‌خواند و او هم جوابش می‌داد و بغلش می‌خوابید و مثل عروسک بلندش می‌کرد می‌گذاشتش رو خودش و دراز می‌خوابانیدش روی خودش و با دست روی گودی پشتش می‌مالید و می‌آورد روی قلبه‌های سرینش و با آنجاش بازی می‌کرد و بعد او زودتر می‌شد و خودش دیرتر می‌شد. رو پاهاش بند نبود. رو زمین می‌جهید. دنیايش زیور بود و چشمش به در کوچه سیاه چرکین خانه‌ی او دوخته بود و آنجا بهشتش بود.

مرجان با صورت خفه‌ی خواب‌آلودش در را روی او باز کرد و فانوس بادی را گرفت تو صورتش. از دیدن او یکه خورد. از کهزاد ترسید. هیکل گنده و زمخت و خرسکی کهزاد مثل یابو آمد تو. نگاهی به مرجان انداخت و تندي رویش را برگرداند.

باد سوزنده‌ی سردی توی پهلو و پشت مرجان خلید و گوشت تن او را لرزاند. صورتش سبز و پف‌آلود بود، چشمان ریزی داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اینکه رو کوزه‌ی آبخوری با زغال چشم و ابرو کشیده بودند. تا کهزاد را دید خود به خود گفت:

«کجا بیدی که ایجوری ترتلیس شدی؟ خدا مرگم بده. چت شده؟ سی چه ایقده دیر اومدی؟ زبون بسیه دخترکو بسکی نوم تو برد سر زبونش مین درآورد. وختی ری خشت بید عوضی که نوم دوازده ایموم بگه همش نوم تو تو ذهنش بید».

بعد يك خنده‌ی قباسوختگی تو صورتش ول شد و با چاپلوسی گفت:

«برو بالا تو بالاخونه تو بغل زیور گرم بشو.» باز پوزخند زد. نگاهش به چمدان تو دست کهزاد بود.

کهزاد هیچ محلش نگذاشت. با شتاب از پلکان بالا رفت. پیش خودش می‌گفت:

«پیره کفتار حالا ایجور حرف بزن. همچی ببرمت شیراز سرت زیر آب کنم که تو جهنم سر در بیاری. خودم از بالایی «بوکوهی» هلت می‌دم میندازمت تو دره تا سنگ بخورت. زیور دیگه جاکش نمی‌خواد. دیگه تموم شد».

آهسته در اتاق را هل داد و رفت تو. تو اتاق يك چراغ پایه بلور نمره هفت، نیم کش می‌سوخت. اتاق تنها همین يك در داشت و دوتا پنجره به کوچه رو به دریا. دیوارها و طاقچه‌ها لخت عور بود. نور سرخ چرک چراغ اتاق را برنگ شکر سرخ در آورده بود. بوی تند دود پهن تو هوای اتاق ول بود. بالایی اتاق رختخوابی پهن بود و برآمدگی هیکل باریک لاغری از زیر لحاف بی‌رنگی نمایان بود. لحاف رو سرش نبود. روی پیشانی‌اش دستمال سفیدی بسته بود.

کهزاد دم در ایستاد. چمدان را گذاشت زمین پالتوش را کند. شلواریش را هم کند و گذاشت دم در. سردش

بود. تمام پوست تنش خیس بود. زیر شلوارش خیس بود. بعد چمدان را برداشت و با تك پا به رختخواب نزدیک شده آهسته و با احتیاط سرکشید و تو صورت زیور نگاه کرد. ازو خوشش آمد. صورتش جمع و جورتر شده بود. نمك صورتش زیاد شده بود و شور شده بود. تنش لرزید. تو مهره پشتش پیچ نشستی. خواست فوراً برود زیر لحافش. بعد رفت نزدیک طاقيچه و چراغ را بالا کشید. نور نارنجی گرد گرفته‌ای روی اطاق نشست. پشتش به چراغ بود و سایه‌ی گنده‌اش رو رختخواب افتاده بود.

برگشت باز به صورت زیور نگاه کرد. سر زن میان بالش ارده‌ای رنگی فرو رفته بود. روش به سقف اطاق بود. رنگ صورتش عوض شده بود. تاسیده شده بود. رنگ گندم برشته بود. چشمانش هم بود. لبانش قلنبه و بهم چسبیده بود. مثل اینکه چیز ترشی چسبیده بود و داشت اخمش را مزه‌مزه می‌کرد. موهایش سیاه سیاه بود، رنگ پر کلاغ زاغی.

کهزاد ناگهان متوجه شکمش شد. شکم او کوچک شده بود. مثل اول‌هاش بود. نه مثل چند روز پیش که تو دست و پاش افتاده بود. اما بچه کجا بود. پهلویش که نبود.

بچه پهلوی رختخواب هم نبود. تنها يك سيخ كباب زنگ زده و يك كاسه كاجي رو زمين بود. يك صليب با نیل رو دیوار کشیده شده بود.

دلش ریخت پایین. بچه آنجا نبود. گلویش خشک شد و درد گرفت. دماغش سوخت. بیخ زبانش تلخ شد. انگار يك حب تریاك تو دهنش افتاده بود. سرش داغ شده بود و بیخ موهایش می‌سوخت. می‌خواست گریه کند.

هراسان خم شد و با خشونت و بی‌ملاحظه لحاف را از روی سینه‌ی زیور پس زد. خیالش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوی لاغر و باریک این طرف و آن طرف بالشی از گوشت افتاده بود. این زیور بود.

از تکان خوردن لحاف سر و کله‌ی او جان گرفت و يك جفت چشم درشت ماشی ترس‌خورده به صورت کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت و برآمده و سیاه بود، مثل گیلاس خراسان. چشمانش دریده بود. و سفیدش تو نور مرده‌ی اطاق می‌درخشید.

اما همانوقت این صورتك بی‌آنکه داغمه‌ی لب‌هایش از هم باز بشود دگرگون شد و گونه‌هایش و پره‌های بینیش و پیشانی‌ش و چشمانش و چال‌های گوشه لبش و چاه چانه‌اش از هم باز شد و يك مشت خنده تو صورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه سیب ترشی که گردی نمك رویش پاشیده باشند. بعد لب‌هایش به زور از هم باز شد و صدای خلط گرفته‌ای از تو گلویش بیرون آمد:

«تو كي اومدي؟»

کهزاد با همان خشم و دستپاچگی رو زیور خم شد و با چشمان دریده‌اش پرسید:

«بچه كو؟»

زیور ازش ترسید. کهزاد هنوز خیس بود. موهای بهم چسبیده‌ی تر و روغنیش تو پیشانی‌ش ریخته بود. صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از روی سر دل‌سیری و پسی طرحش را ریخته بود و هنوز خودش نمی‌دانست چه از آب در خواهد آمد.

زیور تکانی خورد که پا شود. کوفته و خرد بود. درد داشت، کمر و پایین تنه‌اش درد می‌کرد. توپش زق‌زق می‌کرد. گویی وزنه‌ای سنگین به کمرش بسته بودند. از آن وقتیکه آبستن بود سنگین‌تر بود. آنوقت درد نداشت. از تکان خوردن خودش بدش آمد. دوباره خودش را ول کرد رو تشك و نیرویی را که برای بلند کردن خودش بکار انداخته بود از خودش راند و بیحال افتاد. بعد با ناله پرسید:

«تو که بند دلم پاره کردی. مگه مرجون بهت نگفت؟ اینجا صدای دریا می‌ومد. ننه گفت بچه تو اطاق پایین باشه بی سر و صدا تره. بردش اونجا. تم از تب انگار کوره می‌سوزد. کاش خدا جونم می‌گرفت آسودم می‌کرد. بین چجوری میاد بالای سرم. مته حرمله.»

کهزاد دلش سوخت. اما راحت شد. گل بگلش شکفت. هر چه نگرانی داشت ازش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت:

«مرجون گه خورده به بچه من دس زده. همین حالا می‌رم میارمش بالا».

زیور با ضعف و زبونی گفت:

«تو را بخدا بزار به درد خودم بمیرم. چرا سر بسرم می‌ذاری؟ خیال نکن. من از تو بیشتر تو فکرم. خودم اینجا با این سروصدای تیغون و دریا نمی‌تونم بمونم. اما نمی‌تونم از جام پاشم. بخورده حالم جا بیاد می‌ریم پایین. این عوض چشم روشنیه که مته حارث اومدی رو سرم».

کهزاد نشست پهلوی رختخواب و خم شد رو چشم زیور را ماچ کرد. بعد زود سرش را بلند کرد و پرسید:

«چی؟»

زیور از بالای چشم به او نگاه می‌کرد. خسته و کوفته بود. اما با ناز و ذوق و لبخند گفت:

«یه پسر کاکل زری شکل شکل خودت. هموجور با چشمشای فنجونی و ابرو پیوس.» تو صورت کهزاد خیره شده بود و از بالا به او نگاه می‌کرد و می‌خندید. قوس باریکی از بالای مردمک‌های چشمش زیر پلک‌های بالایش پنهان بود.

کهزاد دیگر آرزویی به جهان نداشت. هیچ چیز نمی‌خواست. چشم‌ها و بینش می‌سوخت. زیر بناگوشش سوزن سوزنی می‌شد. می‌خواست بخندد، می‌خواست بگیرد. از هم باز شده بود. سبک شده بود. سرانجام نیشش وا شد و خنده‌ی شل و ول لوسی تو صورتش دوید. گویی فوراً به یادش آمد که چه باید بکند.

چمدان را چسبید و درش را باز کرد و از توش یک بچه قلمکار درآورد. لای بچه را پس زد. روی همه چیزهای توی چمدان یک غلیزیند چیت گل گلی بود. کهزاد آنرا گرفت تو دستهای گنده‌اش و تاش را باز کرد. آنوقت با هر دو دست گرفتش جلو صورت خودش و تکان تکانش داد. از بالای غلیزیند چشمانش مانند مهره‌های شیشه‌ای تو صورتش برق می‌زد، باز همان خنده‌ی شل و ول لوس توش گیر کرده بود.

زیور سرش را رو بالش یله کرد و به غلیزیند نگاه کرد. چهره‌ی بیم خورده‌ای داشت. تلخ و دردناک بود. پوست صورتش مانند پوست دمبک کش آمده بود. زیر چشمانش می‌پرید. درد آشکاری زیر پوست صورتش دویده بود. اما باز هم چشم‌براه درد تازه‌ای بود. چهره‌ی بچه‌ای را داشت که می‌خواستند بهش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش می‌جوشاندند و قیافه‌اش پیشواز درد رفته بود. اما از دیدن غلیزیند خندید. خیلی دوق کرد. از زیر غلیزیند چانه و دهن او را اریف و شکسته می‌دید. اما همین قیافه‌ی اریف و شکسته برای او خود کهزاد بود.

کهزاد غلیزیند را گذاشت کنار و باز از تو بچه یک پیراهن بچه‌ی اطلس لیمویی رنگ پریده‌ای در آورد و با دو دست آستین‌هایش را گرفت و به زیور نشانش داد. تو هوا تکانش می‌داد. بعد یک کلاه مخمل بنفش زمخت از لای بچه درآورد و به اونشان داد. دوره کلاه گلابتون‌دوزی شده بود.

زیور ابروهایش را بالا برد و خودش را لوس کرد و گفت:

«تو هیچ تو فکر من نیسی. ایقده دیر اومدی که چه؟ شیراز پیش زنای شیرازی بودی؟ حقا که کفتر چاهی آخرش جاش تو چاهه».

کهزاد باز خم شد و لیش را گذاشت گوشه‌ی لب زیور و مثل شیشه بادکش هوای آنجا را مکید. بعد سرش را آورد پایین‌تر توی گردنش و همانجا شل شد. همانجا درازکش کرد و سرش را گذاشت رو بالش پهلوی سر زیور خوابید بیرون لحاف. تنش رو نمک کف اتاق بود.

فتیله‌ی چراغ پایین رفته بود و مثل آدمی که چانه می‌انداخت چند تا جرقه زیرتوی مردنی ازش بیرون زد و پک پک کرد و مرد.

کهزاد زیر گوشش می‌گفت:

«جون دل، دلت میاد به من این حرفا بزنی؟ زن شیرازی سگ کیه؟ یه مو گندیده ناز تو رو نمیدم صد تا زن شیرازی بسونم. تموم دنیا را به یه لنگه کفش کهنه‌ی تو نمی‌دم.»

ته دلش شور میزد. داغی زیور می‌سوزاندش. دوباره دنباله‌ی حرفش را گرفت:

«بواي بوام چه تب تندي داري. الهي كه تبت بياد تو جون من. من غير تو كي دارم. اگه براي خاطر تو نبود من اين موقع شب شش فرسخ راه مي‌ويمد كه تو لجنای مشيله گير كنم؟ مي‌خواسم زودتر بيام رختك‌ها ت بيارم. من لامسب اگه براي خاطر تو نبود چرا مي‌دوم تو اين جاده‌ي خراب شده جونم بگذارم كف دسم؟ مي‌رفتم جاده صالح‌آباد. جاده مته كف دس، پول مته ريگ بيايون. يه ده تني قسطي مي‌خريدم منت ارباب جاكش نمي‌كشيدم. حالا عوضی كه بهم بگي كه زوئیدی بام دعوا مي‌كني. جون من بگو كي زوئیدی؟»

زیور آهسته و با ناز گفت: «ظهری».

كهزاد دستش را گذاشت رو دل زیور رو لحاف. بنظرش آمد شكم او نرم‌تر شده بود. مثل خمیر زیر دستش فروکش می‌کرد. زیر دستش دل زیور تاپ تاپ می‌زد. از تپیدن دل او خوشش می‌آمد. با خنده و آهسته تو گوشش گفت:

«مي‌دونى جون دل؟ دل آدمم مته دلکوي ماشين كار مي‌كنه.» آنوقت دستش را برد بالاتر و گذاشت رو پستانهاش. از همیشه سفت‌تر بودند. رگ کرده بودند. خیال کرد کوچک‌تر شده‌اند. پرسید:

«حالا شیر دارن؟»

زیور آهسته پیچ کرد: «درد میکنه. هنوز بچه ازش نخورده. زورش نکن.»

كهزاد دستش را تندي كشيده بيرون. تو كيف بود و با لذت كش داري هرم تبار تن او را بالا مي‌كشيد. بو عرق و دود مانده سرگين و پيه كه از زير لحاف بالا مي‌زد هورت مي‌كشيد. باز دستش را برد زير لحاف و دوباره گذاشت رو پستانش. تنش لرزيد. داغ شد. تكمه‌ي درشت پستانش را ميان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد. بعد دستش را آورد پايين و روي شكمش سر داد و آورد گذاشت روي رم او. دلش خواست آنجا را نيشكان بگيرد. همیشه آنجا را نيشكان مي‌گرفت. اما آنجا كهنه پيچ شده بود. زیر دستش يك قلبه كهنه بالا زده بود. آهسته خندید. دلش تو غنچ بود. كيفش كشيده لحاف را پس بزند خودش هم برود آن زير. پيشش داغ شده بود و مي‌لرزید. خودش را از رو لحاف سفت به زیور زور داد. دلش می‌خواست آب بشود بریزد تو قالب زیور. آهسته به زیور گفت:

«امروز ظهری؟»

زیور گفت: «ها»

كهزاد با دهن خشك و صدای لرزان پرسید:

«مي‌شه؟»

زیور دست او را از روي رمش برداشت و گذاشتش بالاتر رو نافش. آنوقت با پیچ کرد.

«مگه دیوونه شدي. من زخمم. چقده هولكي هسي. حالا وخت اين كاراس؟»

برق كشد دار سمجي اتاق را مهتابي كرد. نورش مثل دندان‌ي كه تير بكشد زق زق مي‌كرد. زیور رك به سقف اطاق نگاه می‌کرد. كهزاد چشمش توي انبوه موهاي وزكرده‌ي او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دریا و آسمان هوا را مانند جيوه سنگين كرده بود.

كهزاد انگشتش را مانند پاندول روي تكمه‌ي پستان او قل مي‌داد و تمام تنش با آن نوسان تكان مي‌خورد. دلش هوای عرق کرده بود. با بی‌حوصلگی دستش را باز آورد و گذاشت رو رم زیور و آهسته و سمج تو گوشش گفت:

«مي‌خوام.»

زیور سریش را به طرف او رو بالش کج کرد و با مسخر گفت:

«مگه دیوونه شدی. مته دریا ازم خون می‌ره».

آنوقت کهزاد خاموش شد. دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت رو ناف او و تو فکر رفت. به بچهایش فکر می‌کرد. پیش خودش خیال کرد:

«چرا مته دریا ازش خون می‌ره؟»

آنوقت از زیر لحاف بوی ترشال خون خورد به دماغش. چشمانش هم بود. می‌خواست بزند زیر گریه. انگار زیور را به زور از او گرفته بودند. همین وقت بی‌تاب با صدای کوك دررفته‌ای یواش زیر گوش زیور خواند.

«خوت گلی، نومت گلن، گل کر زلفت،»
«ای کلپل نرقیه بنداز ری قلفت.»

زیور به سقف نگاه می‌کرد. هیچ نمی‌گفت.

کهزاد کمی خاموش شد و بعد يك خرده تکمهی پستان او را که تو انگشتانش بود زور داد و لوس لوسکی پرسید:

«چرا جواب نمی‌دی؟ خوابی؟»

زیور سریش را برگرداند به سوی او و تو تاریکی خندید. بینیش به بینی کهزاد خورد. نفس‌های گرمشان تو صورت هم پخش شد. بوی گوشت هم را شنیدند. زیور با نفس به او گفت:

«گمونم اگه هزار بارم بشنغی بازم سیر نشی؟»

کهزاد دهنش را به لاله‌ی گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت:

«نه سیر نمی‌شم. بگو. برام بخون. دلم خون نکن. مرگ من بخون.»

زیور خواند:

«ار کلپت نرقیه قلفم طلایه،»
«ار ایخوای سودا کنی، پی لا دو لایه.»

کهزاد دستش را روی شکم او لیز داد. دوباره آورد گذاشت زیر دل او، همانجا که کهنه پیچ شده بود. آنجا را کمی نوازش کرد. کهنه تحریکش کرده بود. خواند:

«وو دوتر وو ره ایری نومت ندونم،»
«بوسته قیمت بکن تازت بسونم.»

زیور این بار با کرشمه‌ی تب‌آلودی جواب داد:

«بوسمه قیمت کنم چه فویده داره؟»
«انارو تا نشکنی مزه نداره.»

کهزاد با تك زبانش نرمه‌ی گوش زیور را لیس زد و بعد بناگوشش را ماچ کرد و شوخه‌شوخی گفت:

«ای پتیاره. خیلی لوندی.» دلش غنچ می‌زد. دوباره خودش خواند:

«اشکنادم انارت مزش چشیدم،»
«سر شو تا سحر سیری زیش ندیدم.»

«وو دوتر وو ره ايري خال پس پاته،»
«ارنخوای بوسم بدي دینم بیاته.»

زیور با شیطنت و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن گفت:

«ار ایخوای بوست بدم بو دس راسم،»
«دس بنه سر مملم، خوم تخت ایوایسم.»

کهزاد با دلخوری لوسی باد انداخت تو دماغش و گفت:

«دیدي بازم اذیت کردي؟ این نمی‌خوام. همو که می‌دونی خوشم میاد بخون.»

زیور با لجبازی سرسروش گذاشت و گفت:

«چه فویده داره. منکه زخمم همیشه.»

کهزاد با التماس گفت:

«بهت کاری ندارم. خوشم میاد همون بخونی. اگه دست بهت زدم هر چه میخوی بگو. مرگ من بخون.»

زیور گفت: «سرم همیشه.» اما فوراً خواند:

«ار ایخوای بوست بدم دلمو رضا کن،»
«دس بنه سر مملم لنگم هوا کن.»

کهزاد آتشی شد. خودش را سفت به زیور چسبانید و با دماغ و دهن زیر بناگوشش را فرص ماچ کرد. دستش را برد زیر بغل زیور که خیس عرق بود و او را بطرف خودش زور داد، و بریده بریده تو دماغی گفت:

«برات می‌میرم. الهی که قریون چشمات برم. تو بوای منی. کاشکی تب و دردت بچون من میومد. من تو این دنیا غیر از تو هیچکه ندارم. اگه تو ولم کنی می‌میرم. بچه رو ور می‌داریم میریم شیراز. هوا مته بهشت. تا می‌تونی زردآلو کتونی بخور حظ کن. هرچی بخوی واست فراهم می‌کنم. من کار می‌کنم و زحمت می‌کشم تو راحت کن.»

زیور سرش را کج کرده بود و باو می‌خندید.

صدای تودل خالی کن رعد سنگینی اتاق را لرزاند. صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی شده بود. هنوز يك غرش فرو ننشسته بود و غرغر آن تو هوا می‌لرزید که تندر تازه‌ای از شکم آسمان مثل قارچ جوانه می‌زد. مثل اینکه از آسمان حلب نفتی خالی بزمین می‌بارید.

شاه موجی سنگین از دریا به خیابان پرید و رگبار تند آن در و شیشه‌های پنجره را قایم تکان داد؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا می‌کند که بیاید تو اتاق. موجها روهم هوار می‌شدند.

کهزاد وحشت زده از جایش پرید و راست نشست. خیال کرد طاق دارد می‌آید پایین. بعد خیال کرد ماشینش تو «رودک» پرت شده. دستپاچه تو تاریکی به جایی که سر زیور بود نگاه کرد و خجالت کشید. آنوقت برای تیرنه‌ی خودش گفت:

«عجب هوایه ناتویه. بند دل آدم می‌بره. هر کی ندونه می‌گه دریا دیونه شده. خدا بداد اونای برسه که حالا رو دریا هسن. چه موجای خونه خراب کنی. مته اینکه می‌خواد خونه‌رو از ریشه بکنه. تو را بخدا بوشهرم شد جا؟ هر چی می‌گم بریم شیراز، بریم شیراز، همش امروز فردا می‌کنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه‌ها نمی‌ترسی؟»

زیور خیره تو انبوه تاریکی سقف اتاق نگاه می‌کرد. به صدای رعد و کهزاد گوش می‌داد. کهزاد که خاموش شد او با بی‌اعتنایی گفت:

«نه چه ترسي داره؟ از چه بترسم؟ باد و تيفون كه ترسي نداره. هميشه هم دريا ايجوري ديوونه نيس . گاهي وختي كه قران يا بچيه حرومزده توش ميندازن ديوونه ميشه».

هر دو خاموش شدند.

موجهاي سنگين فيرآلود به بدنه ي ساحل مي خورد و برمي گشت تو دريا و پف نمرهاي آن تو ساحل مي پاشيد. و صداي خراب شدن موجهها منگ کننده بود. و آسمان و دريا مست کرده بودند. و دل هوا بهم مي خورد. و دل دريا آشوب مي کرد. و آسمان داشت بالا مي آورد. و صداي رعد مثل چك تو گوش آدم مي خورد و از چشم آدم ستاره مي پرید. و موجهها رو سر هم هوار مي شدند.

برگرفته از : www.sokhan.com

پایان